

نگاهش را سمت صورتم گرداند و صدایش را بلندتر کرد:  
- قدسی جان! چشم سید به این خانه مانده، قبول نکنی روی  
خوشبختی را نمی‌بینی.

چیزی در دلم لرزید. این طلبه نه ماه بود که از طریق آقای  
لواسانی برای ما پیغام می‌فرستاد. به جز آقایان، هیچ کس راضی  
به ازدواج ما نبود، مخصوصاً مادر بزرگ. مادر بزرگ ثروت زیادی  
دارد و خیلی با جذبه است. اصلاً اخلاقش طوری است که همه از  
او حساب می‌برند. علاقه زیادی به من دارد و از بچگی مرا پیش  
خودش بزرگ کرده. همیشه هر چه خواسته‌ام برایش تهیه کرده؛  
هر چه، با هر قیمتی! آرزوهای زیادی برای من دارد. تازگی‌ها

وقتی آقایان رفت، هنوز باورم نمی‌شد که همه چیز تمام  
شده. همین چند دقیقه پیش بود که بی‌خبر آمد. صدای کلون  
در «ننه خانم» را به ته حیاط کشاند. دانه‌های برف روی ابروها  
و ریش‌هایش نشسته بودند. عبایش را آویزان کرد تا خشک  
شود. من و مادر بزرگ با خوش‌حالی از او استقبال کردیم، ولی  
اخم‌های آقایان توی هم بود. ننه خانم خواست صبحانه بیاورد،  
ولی آقایان فقط یک استکان چای خواست. عمامه‌اش را روی  
فرش گذاشت. هنوز سرش پایین بود که گفت: «باز آقای لواسانی  
از قم آمده است. این بار پنجم است. نه ماه است که این جوان  
را معطل کرده‌اید.»

# خواب‌های تسیرین

●●● مریم فردی  
●●● تصویرگر: ندا عظیمی





دوستان عزیز  
وبگاه جدید رشد نوجوان راه اندازی شده است.

می توانید مثل گذشته با ما همکاری کنید.

منتظر نوشته‌های خوب شما هستیم تا در  
سایت یا مجله از آن‌ها استفاده کنیم.

دقت کنید، فقط آثاری که خود شما نوشته  
باشید می‌توانند در مجله چاپ شوند.

بیایید به این آدرس:  
[nojavan.roshdmag.ir](http://nojavan.roshdmag.ir)

منتظر شما هستیم.



برایم یک معلم سرخانه گرفت است تا زبان فرانسه یاد بگیرم. آقا جان هم درس‌های حوزوی یاد می‌دهد. آقا جان دوست دارد داماد روحانی داشته باشد. از این طلبه سید هم خوشش آمده. مشکل بزرگ این است که او در قم درس می‌خواند و می‌خواهد من را هم با خودش ببرد. مادر بزرگ اصلاً راضی نیست. دلش نمی‌خواهد من در یک شهر غریب با فقر زندگی کنم. من هم به زندگی راحت عادت کرده‌ام. اصلاً تحمل سختی کشیدن را ندارم. ولی آقا جان اصرار دارد که قبول کنم. برای این که راضی‌ام کند برایم هدیه‌های گران‌قیمت می‌خرد، مثل انگشتر طلا یا گوشواره فیروزه. دائم می‌گوید: «صلاح تو در این است. این مرد در دنیا و آخرت خوشبخت می‌کند.»

آقا جان از جیبش عکسی را در آورد و جلویم گذاشت: این هم عکسش.

عکس را که دیدم، خجالت کشیدم و آن را به مادر بزرگ دادم. مادر بزرگ ساکت بود. هر بار مخالفت می‌کرد و با آقا جان بحث می‌کرد، ولی این بار چیزی نگفت. فکر می‌کنم به خاطر خواب دیشب من بود. در این نه ماه خواب‌های عجیبی دیده‌ام. یک بار خواب حضرت زهرا (س) را دیدم که امام حسین (ع) را به دستم داد و به من محبت کرد. دیشب هم خواب دیدم در یک اتاق سه مرد نشسته‌اند و در اتاق دیگری من و یک خانم نشسته‌ایم. آن خانم به من گفت که آن‌ها پیامبر، امام علی و امام حسن (ع) هستند. خیلی خوش‌حال شدم که آن‌ها را می‌بینم، ولی خانم گفت «تو این‌ها را قبول نداری!» خیلی از این حرف ناراحت شدم. داد زدم «چه می‌گویی؟ آن‌ها را خیلی دوست دارم و حرفشان را گوش می‌کنم» و از خواب پریدم.

در این مدت همه خواب‌هایم را برای مادر بزرگ تعریف کرده‌ام. مادر بزرگ خیلی مؤمن است و به ائمه علاقه زیادی دارد. امروز صبح به من گفت:

«انگار این جوان یک سید واقعی است و ائمه می‌خواهند تو قبول کنی. من دیگر مخالفت نمی‌کنم.»

سکوت طولانی شده بود. آقا جان یک تکه گز در دهان گذاشت و رو به مادر بزرگ گفت:

«به خاطر رضایت شما دهانم را شیرین می‌کنم. جوان خوب و مؤمنی است و من شرط کرده‌ام که قدسی جان را به خمین نبرد. وقتی آقا جان رفت، هنوز باورم نمی‌شد که همه چیز تمام شده و قرار است همسر «سید روح‌الله خمینی» بشوم و به همان خانه‌ای بروم که در خواب دیده‌ام.»